



«یا احد»

دیوانه تر از من چه کسی هست؟ کجاست؟
یک عاشق این گونه از این دست کجاست؟
تا اخم کنی دست به خنجر بزنند
پلکی بزنی به سیم آخر بزنند
تا بغض کنی درهم و بی چاره شود
تا آه کشی بند دلش پاره شود

نشسته بودم لبه‌ی سرامیکی وان، گوشتم به شرشر آب بود و نگاهم به آخرین پیام‌های سپتتا، داشت درباره‌ی سفر دسته‌جمعی هفته‌ی بعد می‌نوشت "توی اولین فرصت، بچه‌ها رو قال می‌ذاریم و دوتایی می‌ریم یه جایی، دور از چشم همه. شش ماهه عاشقتم، توی این شش ماه برات هیچ فرقی با بقیه نداشتم، همون جوری که به بقیه رو ندادی، به منم پا ندادی. حالا درست همین الان که چراغ سبز نشون دادی، همه‌ی اینا چسبیدن به ما!" لبخندی روی لبم نشست، کج و یک‌وری! سیاه و چرک! تلخ و پر بغض! چراغ سبز نشان داده بودم تا ناجی‌ام شود! ادعا داشت

شش ماه است عاشقم شده، انتظار داشتم چنین عاشق و واله‌ای وقتی می‌شنود قرار است بابا صادق شوهرم بدهد، سینه سپر کند و جلو بیاید و... چه کرد در عوض؟! نقشه کشید جشن خداحافظی مجردی برایم بگیرد با تمام مخلفات تا مشیت محکمی بزخم در دهان داماد در شب عروسی! پُک عمیقی به سیگار لای انگشتانم زدم. پیام جدیدش را پشت لایه‌ای از اشک و نم دیدم، تار و کدرا! "یه ویلایی همون دور و بر بلدم برای این که یکی دو شب با هم باشیم، اما مسیرش خوب نیست. ماشین من به درد کوه و جنگل نمی‌خوره، مال تو آفروده، اونو بیار، باشه؟!" پوزخند سردی روی لبم نشست، "هر کی به فکر خویش است، کوسه به فکر ریش است!" پُک بعدی را عمیق‌تر زدم و دود رفت ته ریه‌هایم و اشکم قل خورد روی گونه‌ام! همچنان داشت می‌نوشت که از صفحه‌ی مجازی‌اش بیرون آمدم. نگاهم رفت سمت وان، تا نیمه پر شده بود، هنوز چند دقیقه‌ای وقت داشتم برای زنده ماندن... از نمایش مُردن ترس نداشتم. ترس نداشتم که دو سه بار پیش از این هم تن به این نمایش داده بودم، هر بار هم ناموفق! دفعات قبلی واقعا قصد مُردن نداشتم، این بار چه؟! کاش بابا صادق پشیمان می‌شد و دلش به رحم می‌آمد! کاش بابا... این بار هم دلم نمی‌خواست بمیرم، اما باید می‌مُردم! دلم پر از درد بود و غم! غمباد گرفته بودم، خودم را هم نمی‌کشتم غمباد می‌کشتم! دلم شدیداً دوست داشت این لحظات آخر با کسی حرف بزند، سراغ لیست مخاطب‌های گوشی‌ام رفتم. با همان انگشتانی که سیگار چسبیده بود بینشان، صفحه را هی بالا و پایین کردم و بیشتر بغض در گلویم نشست. هیچ دوست و آشنایی نداشتم در این آخرین دقایقم با او حرف بزنم! هیچ‌کس را نداشتم برای تقسیم دردهایم در این لحظات آخر، هیچ‌کس را جز همین سیگار! اشک برق انداخته بود توی چشمم... اما نه، هنوز یکی را داشتم! کسی که عذاب وجدان بیندازم به جانش تا آخر عمر... باز

م. بهارلویی ۱۱

برگشتم سراغ یکی از صفحات اجتماعی و یک‌راست رفتم سراغ صفحه شخصی "بابا صادق"، گوشی را جلوی دهان گرفتم:

— سلام بابا، این ویس، آخرین صداییه که از من، دختر زوریت، می‌شنوی. این بار جدی جدی آخرین باره و مثل دفعات قبل نیست. تو تا این جای زندگیم بابای خوبی که برام نبودی به کنار، سیاه‌ترین آدم زندگیم بودی! همه بهم می‌گن چه بابای از خود گذشته‌ای داری که از دو سالگی تا الان دست‌تنها و بی‌مادر، بزرگت کرده، اما هر کی ندونه خودم و خودت خوب می‌دونیم که تو برام پدری نکردی! بود و نبودم، خوب و بدم برات مهم نبوده، برعکس چیزی که همه فکر می‌کنن. تو نمی‌خواستی من بفهمم، اما من می‌دونم اون سفرای کاری که می‌گفتی، سفر کاری نبوده! یه ویلا بوده توی دربند که هر یکی دو ماه، یه خانوم توی اون ویلا خودشو خانم می‌دونسته، بعد دک می‌شده و بعدی می‌اومده! اون قدر این کارو از حد گذروندی که اگه ده تا بچه قد و نیم‌قد هم فردا صف ببندن دم در که خواهر برادرتیم، من همه‌شونو بغل می‌کنم خواهرانه، چون هر چیزی از تو برمی‌آد! تو اون‌جا هفته به هفته سرت گرم بود بابا صادق و من وقتی فقط ده ساله بودم این‌جا توی این ویلای درندشت به امان خدا بودم!...

کمی ساکت شدم، بغض آمد و کنار گلویم چنبره زد و زانوی حنجره‌ام را بغل گرفت، آن قدر سفت و محکم که نمی‌توانستم صدایم را پیدا کنم. آب دهانم را پردرد قورت دادم و سعی کردم صدایم مابین لرزی که در آن افتاده بود، هنوز هم واضح باشد:

— برام پدری نکردی، اما این کار... این بلایی که می‌خوای سرم بیاری... من حتی جرأت ندارم به بقیه بگم بابا صادقم می‌خواد منو در عوض... بابا، بی‌مهری‌هات برام تازه نیست، چند سال پیشم می‌خواستی منو طعمه کنی برای شریکت. اون کارت برام قابل توجیه بود،

می‌خواستی شریک جوون و خامتو با کمک دخترت از راه به‌در کنی، بعدشم پولاشو هاپولی کنی و بکشی بالا... می‌بینی چه منصفم! حتی اون کارتم برام قابل قبول بود، اما این کارت بابا... تو جای بدهیت می‌خوای دخترتو در طبق اخلاص بدی به مردی که شنیدن اسمش لرز می‌ندازه پشت مردهای سیبل دررفته از بناگوش... تو انتظار داری من جای قرض و بدهیت و ورشکست نشدنت، زن اون... اون دشمن خونیت... اون رقیب قدیمیت بشم...

آب دهانم را قورت دادم، حتی حرف زدن از آن مرد هم لرزه می‌انداخت به‌جانم! پس از مکثی، توی گوشی ادامه دادم:

— سه هفته پیش که داشتی با آقای مفخم حرف می‌زدی، پشت در بودم و شنیدم! شنیدم سرش داد زدی که دخترم زن توی پیر پاتال نمی‌شه، اون شب بیشتر از همیشه ازت ترسیدم. من تو رو مثل کف دستم می‌شناسم بابا، داشتی براش بازارگرمی می‌کردی تا دخترتو گرون‌تر بخره... از عمد بهش می‌گفتی پیر پاتال تا جری‌ترش کنی... اون نه فقط پیر نیست که فکر کنم از تو هم جوون‌تره! تلفن سه شب پیش بدجور دلمو شکوند! هنوز داره سرم صدا می‌ده از اون شب! سه شب پیش شنیدم به آقای مفخم گفتم "غلط می‌کنه این دختر راضی نباشه!" من راضی نیستم بابا صادق، من، دختر زوریت، دارم بهت می‌گم حاضرم بمیرم اما زن اون مرد نشم! این زندگی تا الان برای من هیچ دلخوشی نداشته، کنار تو زندگی کردن برای من هیچ لذتی نداره. این دنیا برای خودتون و جناب مفخم! خداافظ، من می‌رم پیش مامان فرشته‌م، شاید اون بهتر و مهربون‌تر از تو...

ادامه ندادم. سوز افتاد به انگشتم، سیگار رسیده بود به فیلتر! آن را همان‌جا کنارم روی دیواره‌ی سرامیکی وان خاموش کردم و با چشم خیس منتظر ماندم پیام صوتی‌ام ارسال شود. سپتا هنوز داشت پیام

می‌داد. گوشی را پرت کردم توی وان پر از آب! بلند شدم، بی‌اعتنا به لباس خوابی که تن داشتم، قدم به وان گذاشتم! آب داغ، رد سرخ انداخت روی پوستم! قبل از نشستن توی آب، نگاهی به خودم در آینه انداختم. موهای شرابی و رژ لب جیغ و خط چشم پررنگ و لاک قرمز! مرگی شیک و زیبا، اما پر از تحقیر و خستگی... من می‌میرم اما اجازه نمی‌دهم در این دوره و زمانه، پدرم مجبورم کند زن آقای مفخم، مردی همسن و سال پدرم، ثروتمند اما زورگو و حریص بشوم! من می‌میرم اما جای قرض پدرم زن کسی نمی‌شوم که عمری از زبان بابایم عنوان دشمن خونی داشته. مگر وقتی بابا صادق قرض بالا می‌آورد من کنارش بودم و شریک مقروض شدنش که حالا می‌خواست من جور قرض و بدهی‌اش را بکشم؟! لعنت به آقای مفخم! از چند سال پیش نگاهش به من خوب نبود، پر از کینه و نفرت! آخرش هم داشت به خواسته‌ی خودش می‌رسید و... نه نمی‌گذارم! توی وان دراز کشیدم. می‌میرم اما می‌گذارم آرزو به دل نوعروس بیست و سه ساله بماند! تیغ را برداشتم... هیچ انگیزه‌ای برای فردا از خواب بیدار شدن ندارم، پس بیدار نشوم بهتر است! دستم را بالا آوردم... ترسو هستم، اما... تیغ را سمت رگ دست چپم بردم. صدای امیرحسین در سرم بود "آدم‌های قوی خودشونو می‌کشند!" خطی کوتاه، اما عمیق! از روی پوستم سوخت تا ته مغز استخوانم! مایع قرمز چک‌چک کرد توی وان... دستم را گذاشتم توی آب گرم... باید کم‌درد بمیرم... کم‌درد و آرام! چشمانم را بستم، یعنی امیرحسین هم قبل از خفه شدن دوست نداشته خفه شود؟! دوست داشته کسی به دادش برسد و دستی از آسمان نجاتش دهد؟! حتما می‌خواسته همین را بگوید که زبانش از دهانش افتاده بود بیرون... خود را کشتن بد است، اما بهتر از این زندگی است... من آدم قوی‌ای هستم که خودم را می‌کشم... خداحافظ تمام قشنگی‌های زندگی... خداحافظ آن روی

۱۴ سیم آخر

زندگی... خدا حافظ بابا صادق!